



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

عافیتگاه

رودخانه «موند» بالا آمده، همه جا را گرفته است. آب که هیچوقت از سینه يك آدم بالاتر نمی رفت، حالا از سرشتر و ماشینهای بزرگ دولتی هم رد می شود. قایقها را به خشکی کشیده اند. و کسی جرأت ندارد به آب بزند. «موند» گاه چنان هجوم می آورد که گویی کوهی از جا کنده شده، گاه چنان آهسته که انگار کمین کرده تاخیره سری را روی آب ببیند و جسارتش را جواب بدهد. هر چه هست، تعجب آور است. سه ماه تمام؟ این همه آب؟ از کجا می آید؟ از کوههای خشک و سوخته تپه های بالا؟ یا از وسط دره های آفتاب زده و برشته؟ به دل دریا نقبی زده اند که این چنین فوران کرده؟ چادر نشینان کوچیده عقب تر نشسته اند. به هر دو طرف خبر رسیده، از هر دو طرف آمده پرچم مرگ به ساحل زده اند. کامیونهای جسور که از طغیان «موند» هیچوقت نمی هراسیدند، نرسیده به کناره آب از هممه و وحشی، چنان رعب به دلشان می نشیند که موتور را خاموش کرده به نعره رودخانه گوش داده، راه آمده را برمی گردند. چند تکه ابر سوخته بالای تپه ها جمع شده اند و ریشه های

باریک‌شان تا دل دریا دراز شده است. این ریشه‌ها چه می‌کنند؟
همین‌ها نیستند که آب دریا را در «موند» خالی می‌کنند؟

دو طرف بی‌خبر از هم! همه نگران! همه دلواپس! عده‌ای
مسافر و عده‌ای به دنبال کاسبی، توی قهوه‌خانه‌ها و آب‌ادبها و امام-
زاده‌های سر راه ماندگار شده‌اند. به امید آن که خبر بیاید آب
خواییده، رام شده، دست از لجاجت برداشته، می‌شود به ولایت
برگشت.

از حاشیه رودخانه تا بندر «دی‌بر» چند ساعت راه است. «کاف»
هر دوسه روز یک بار با «وانت» مسافربری غفار کنار رودخانه می‌آید
و چند ساعتی منتظر می‌ماند و گرده‌های بلند و کف آلود موجها را
تماشا می‌کند و ناامید برمی‌گردد و باز افسرده و ناراحت کنار
دریا راه می‌رود و راه می‌رود و وقت می‌کشد.

«کاف» مأمور یک مؤسسهٔ زیان‌شناسی خارجی است که چند
ماهی تعلیم دیده به این ولایت آمده تا برای هر کلمه‌ای که می‌برد
مبلغی بگیرد. و حالا نمی‌تواند برگردد. «موند» بالا آمده و نقشه‌ها
را بهم ریخته و آشفته. و «کاف» حالی پیدا کرده که گویی در حال
اسارت و تبعید است و در انتظار معجزه و نجات و آزادی.

ماهیگیران همه روز با بی‌تفاوتی به دریا می‌روند. تور می-
ریزند، ماهی می‌کشند و به ساحل که برمی‌گردند او را می‌بینند، از
همه بریده، گوشه‌ای نشسته، یا به سایه‌ای پناه برده، بی‌هیچ تسلی و

آرامشی. حرف نمی‌زند، نمی‌جوشد، هیچ چیز را نمی‌بیند. آن طرفها چه خبر است که این چنین دلشوره‌ای اورا گرفته؟ انتظارش را می‌کشند؟ کارش از دست می‌رود؟ عزیززی فکر اورا به خود مشغول ساخته؟

آفتاب نزده کنار دریا می‌رود و حتی خودش هم می‌داند به خاطر دریا نیست که به ساحل آمده. قدمگاهی می‌خواستہ ساکت و خلوت که راه برود و خیال بیافد و غصه بخورد. دریا منقلب و درهم می‌شود و هر ساعت هزار رنگ می‌گیرد و هزار رنگ پس می‌دهد. نغمه‌های غربیی شنیده می‌شود، نشانه‌مهربانی و نامهربانی، قهر و آشتی.

ظهر که می‌شود، «کاف» از وسط خانه‌های گلی رد می‌شود و می‌رود توی فرودگاه کوچک و زیر لوله پارچه‌ای بادنما می‌ایستد، آسمان را نگاه می‌کند و انتظار می‌کشد. طیاره کوچک پستی پیدا می‌شود، بالای خانه‌ها دور می‌زند، پستی محل باموتور خود را به فرودگاه می‌رساند، منتظر می‌شود، طیاره پستی از روی دریا می‌آید و به زمین می‌نشیند و جلو پای آنها می‌ایستد. پیر مرد پستی طیاره‌ران پایین می‌آید، سلام علیک کوتاهی می‌کند و پستی محل کیسه‌ها را از ترك موتور باز می‌کند، کیسه‌ها باهم رد و بدل می‌شود. پستی پیر به «کاف» لبخند می‌زند و می‌پرسد: «حالت خوبه آقای رئیس؟»

- «ای زنده‌م، ببینم اون طرفا چه خبر؟»
- «خبری نیس.»
- «یعنی هیچ خبری نیس؟»
- «نه، چه خبری میخوای باشه؟»
- «ببینم تو که میومدی «موند» پایین نرفته بود؟»
- «با هفته قبل خیلی فرق نداشت.»
- «تو همین جوری از روش رد میشی یا دور می‌زنی و از اون بالا میای؟»
- «یعنی چه جوری؟»
- «یعنی اون اولشو نمی‌بینی که بدونی آب کم شده یا نه؟»
- «نه من از اون بالا رد نمیشم.»
- «به روز این کارو بکن.»
- «یعنی چه کار بکنم؟ صد فرسخ برم بالا که ببینم آب کم شده یا نه؟»
- «میدونی من سه ماه پیشتره که این جام ونمیتونم برگردم.»
- «لابد برای مأموریت اومدی. چه فرق میکنه، هر قدر بیشتر بمونی بیشتر فوق‌العاده می‌گیری.»
- «مأموریت من اونجوری نیس، مأموریت پولی نیس.»
- «پس چی‌هس؟»
- «من اومدم این جا لغت جمع کنم.»

- «چی چی جمع بکنی؟»
- «لغت، لغت‌های محلی.»
- «که چه کار بکنی؟»
- «یه عده اینارو لازم دارن.»
- «به چه دردشون میخوره؟»
- «تو کتابا مینویسن.»
- «خب؟»
- «اومدم و گیر افتادم. از راه دریا که وسیله نیس، «موند»
لامسب هم بالا اومده و هیچ جوری همیشه رد شد.»
- «صبر و حوصله داشته باش. همیشه که به یه حال نیمونه.
چند ماه دیگه آب میخوابه.»
- «چند ماه دیگه؟ تا اون وقت من دق می‌کنم.»
- «کاری همیشه کرد. باید حوصله بکنی.»
- «بینم تو نمیتونی کاری بکنی؟»
- «چه کار بکنم؟»
- «نمیتونی منم ببری؟»
- «ببرم؟ کجا ببرم؟»
- «هر جا میخوای ببری ببر. فقط به اون ور «موند» برسون.
خودم وسیله پیدا می‌کنم.»
- «با هوا پیما؟»

- «آره، کرایه ششم میدم.»

- «غیرممکنه رئیس. این طیاره مسافر نمیبره. یه نفر فقط جا

میگیره و چند تا کیسه پستی.»

- «پس من چه کار بکنم؟»

- «حوصله کن رئیس.»

- «حوصله؟ نمیتونم.»

- «عادت می کنی.»

- «چه جوری عادت می کنم؟ حالا چند ماهه تو ولایت غربت

بی کس و کار افتاده‌م. چه کار بکنم؟ چه جوری عادت بکنم؟»

- «زن و بچه داری؟»

- «نه.»

- «پس سراغ کی میخوای بری؟»

- «میرم ولایت خودم. میدونی، این جا خیلی به من بد میگذره.»

- «ولایت خودت خیلی خوش میگذشت؟»

- «نه، اونجام خوش نمیگذشت. اگه خوش می گذشت که

اینجا نبودم.»

- «پس چرا عجله داری؟»

- «دلشوره دارم، آرام و قرارم بریده.»

- «چرا؟ پولت تموم شده؟»

- «تموم نشده، ولی داره تموم میشه.»

- «اینجا پول مهم نیست، برو دریا و زندگی‌تو بکن. تازه آگه هم نخواستی کار بکنی، اینا کمکت میکنند.»
- «کمک؟ اینا کمکم بکنن؟ من که ولگرد و مفتخور نیسم، به عمر درس خوندم و...»
- «آره، از سرووضع معلومه که درس خوندی. اما درس و سواد این طرفا به درد نمیخوره.»
- «به کاری برام بکن.»
- «چه کار بکنم؟»
- «منو سوار کن و باخودت ببر.»
- «نمیشه رئیس. میخوای هر دو نفرمون از اون بسالا بیفتیم پایین و حسابمون پاک بشه؟»
- «دفعه دیگه کی میای اینجا؟»
- «هفته دیگه.»
- «به اداره بگو به طیاره بزرگ بهت بدن. میدونی کمک به یه غریبه تنها کار کوچکی نیست؟»
- «میدونم رئیس، اما وقتی که آدم از دستش بریاد.»
- «حالا تو به رئیس بگو.»
- «خیاله خب میگم. ولی یادت باشه اینجا که توهستی زیادم بد نیست. دریای خوب و مهربونی داره. پس اینهمه آدم چه جوری زندگی میکنند؟»

- «آخه.. من با اونا خیلی فرق دارم.»

- «فرق؟.. چه فرقی با اونا داری؟»

- «من به این نوع زندگی عادت ندارم.»

- «عادت؟ نمی فهمم چی میخوای بگی. باید برم آبادی دیگه،

نامه نداری؟»

- «چرا دارم، اما تو که هیچوقت جواب نمیاری.»

پستچی پیرنامه را می گیرد، و سوار طیاره می شود. طیاره می جنبد و دود سفیدی بیرون می دهد و بعد صدای نرم موتور، خشن تر و زیادتر می شود و چرخها به حرکت درمی آیند و طیاره دور می زند و آهسته دور می شود و دوباره می ایستد، دمش را تندتند تکان می دهد، پرواز می کند و با خوشحالی اوج می گیرد، چرخهای روی آبادی می زند و در دل آسمان دریا، ناپدید می شود.

پستچی محل به «کاف» می گوید: «هواگره رئیس، برگردیم.»

و «کاف» را سوار ترك موتور می کند. به طرف آبادی راه

می افتند و جلو پستخانه می رسند.

پستچی می گوید: - «بریم منزل رئیس، چایی حاضره.»

- «ممنونم، من چایی نمی خورم.»

- «زیر بادگیر دراز بکش و خستگی در کن.»

- «نه، میرم سراغ غفار که بریم لب «موند» ببینم اوضاع از

چه قراره.»

- «الان وقتش نیس رئیس.»

- «شاید باشه.»

... زن غفار در را باز می کند:

- «غفار بانا خدا «مانولو» رفته دریا. «موند» هم پایین نیومده.»

- «اگه خونه س بهش بگو بیاد. کرایه شو بیشتر میدم، چرا

درمیره چرا نمیخواه منو ببینه؟»

۲

«موند» پایین نیامده. ساعات جذرومد، پیچ و تاب می پیدامی کند و عین دریا پروخالی می شود. صدایش از فرسخها فاصله شنیده می شود. صدای بی حاصل و رعب آور رود تلخ.

آبادی «مرده شوری» در معرض خطر است. شبها آب به خانه ها نزدیک می شود. مردم اسباب اثاثیه خود را جمع کرده بالای تپه ای رفته اند و منتظرند. روز دیگر در و پنجره ها را می کنند و بالای تپه می برند. اخبار ناگوار: دو هفته است که پستیچی نیامده. صدای طیاره، حتی صدای پشه ای از آسمان شنیده نشده.

«کاف» تمام دو هفته را توی آبادی، زیر بادنمای فرودگاه یا کنار دریا قدم زده است. هیچ چیز او را آرام نمی کند. همه مردم زیر چشمی مواظبشند و از اضطراب او رنج می برند. ناخدا مونولو

و پستچی و غفار و ماهیگیرها به سراغش می‌روند. ناخدا مانولو با صدای بلند سلام می‌کند: «سلام علیکم رئیس. خدای نکرده گناهی از ما سرزده که سراغ ما نمی‌ای؟»

- «جز خوبی چیزی از شما ندیده‌م ناخدا!»

- «چرا احوال ما رو نمی‌پرسی؟ خونه‌مون نمی‌ای؟»

- «حالم خوش نیس، نگرانم.»

- «چرا آخه؟ مگه خدای نکرده خبری شده؟»

- «نه، دلواپسم، می‌خوام برم اون طرف.» «موند» حاضر نیس

راه بده.»

- «حوصله داشته باش رئیس! ما خوب می‌شناسیمش. بالاخره

دیر یا زود دست از دیوونگی میکشه و رام میشه.»

- «حوصله‌م سررفته.»

- «حالا یه روز بیا با ما بریم دریا. تو آخه از هیچ چی خوشتر

نمی‌آد.»

- «نمیتونم ناخدا.»

- «خاک تو رو گرفته رئیس! هرکی لب دریا باشه و با دریا

قهر باشه، به این حال و روز گار میافته. آخه ما مال کنار آبیم و

اینارو خوب میدونیم. اگه بیای دریا، همه چی خوب میشه. بدجون

دست از سرت ورمیداره.»

- «من بدجون نیسم ناخدا. خاک منو نگرفته. من می‌خوام

برگردم و همیشه. تمام مدت دلم جوش می‌زنه.»
- «یه روز حرف منو گوش کن رئیس. فردا بامن بیا دریا.»

۳

«کاف» در جهاز ماهیگیری نشسته. مردها پارو می‌زنند. مرد کوری آواز می‌خواند. آواز که نه، شعری را تکه تکه می‌کند و با هر تکه پارو زنها «هی» می‌گویند و تندتر پارو می‌زنند. تور ماهی-گیری در دل دریاست، آفتاب تازه و زنده‌ای از توی آبها بسالا آمده است. ناخدا مانولو سکان را می‌چرخاند و اشاره می‌کند. تور را آرام آرام بالا می‌کشند. چه دنیای رنگین و عجیبی! چه بشارتی!

۴

چند روز است که «کاف» همراه ناخدا مانولو به دریا می‌رود و ماهی می‌کشد. دو روز اول را صرف تماشا کرده، روز سوم ناخدا مانولو قلاب سنگینی به او بخشیده، یادش داده است که چگونه به دریا پرتابش کند.

«کاف» اول بار با بی‌میلی قلاب را روی موجهها پرتاب کرد

و بعد بند قلاب را تندتند جمع کرد. قلاب خالی از دل دریا بیرون آمد. قلاب را دوباره به دریا انداخت و تندتر از پیش، بند قلاب را جمع کرد و به کف قایق ریخت. و تا قلاب روی آب ظاهر شد، شیرماهی خوشگلی را هم با خود آورد که می‌جنید و دم تکان می‌داد و زور می‌زد که خود را از چنگال قلاب رها کند و نمی‌توانست. دو نفر ماهیگیر کمکش کردند و شیرماهی را به کف جهاز آوردند. بزرگترین ماهی آن روز را «کاف» صید کرده بود. همه بسا محبت و تحسین نگاهش کردند.

ناخدا مانولو گفت: «بخت بلند خود تو می‌بینی رئیس؟»
«کاف» لبخند زد. بسا جهاز پر به ساحل برگشتند. همه خسته و عرق‌ریزان پریدند توی آب. تنها ناخدا و کاف و ماهیهای شکار شده در جهاز ماندند. ماهیگیران جهاز را به ساحل کشیدند. «کاف» همه آنها را نگاه می‌کرد که با خوشحالی در تقلا بودند.

مانولو از «کاف» پرسید: «از دریا خوشت اومد رئیس؟»

- «خوب بود، خیلی خوب بود.»

- «دلتنگ نیستی؟»

- «نه بهترم. وقت روی دریا خیلی زود تموم میشه.»

- «خوش میاد بازم بیای؟»

- «آره، خیلی خوبه.»

- «نگفتم حالتو بهتر میکنه؟ دریا خاصیتش همینه.»

- «من نمیدونستم.»

مانولو و «کاف» کنار به کنار هم آمدند و برخوردند به پستیچی که با کیف کهنه‌اش روی پله‌های ساختمان گمرک نشسته بود. «کاف» به طرف پستیچی رفت و پرسید: «طیاره اومده؟»
- «نه خیر، نیومده.»

- «خبری از اون طرفا نداری؟»

- «نه، وقتی طیاره نیاد، از کجا میتونم خبر بگیرم؟»

- «کیفتو چرا آوردی؟»

- «کیفمو همیشه دارم.»

- «از «موند» چه خبر؟»

- «همونطور دیوونه‌س. «مرده شوری» رو آب برده.»

- «همونجا که من می‌خواستم برم؟»

- «آره همونجا.»

- «کسی هم مرده؟»

- «نه، جماعت کوچ کرده‌ن و رفته‌ن بالای‌تپه‌ها. دیروز وسط

رودخونه لاشه‌یه کامیون بزرگ دیده شده که آب باخودش می‌برده.»

- «از کجا می‌آورده؟»

- «هیشکی خبر نداره. یکی از اون کامیون دولتی بوده.»

- «میگم نکنه یه دفعه «موند» اونقدر بالا بیاد که همه جارو

آب بگیره و یه دفعه خبردار بشیم که به «برده‌ستون» رسیده.»

«نه دیگه، اون قدرام زور نداره.»

«دولت نمیخواه به «مرده شوری» ها کمک بکنه؟»

«اینجا هر کس باید خودش به خودش کمک بکنه.»

مانولو لبخند زد. «کاف» از پستیچی خداحافظی کرد و رفتند
خانه ناخدا. ناخدا يك دست لباس ساده ماهیگیری و مقداری قلاب
و طناب به او داد:

«اینارو پیوش و کار دریا رو جدی بگیر. تا «موند» پایین
نیومده تحمل داشته باش.»

«هرچی تو بگی گوش می کنم ناخدا.»

«از فردا عین یه ماهیگیر میای به جهاز و عین یه ماهیگیر

هم سهم می بری.»

۵

«موند» وحشی، افسرده و خسته، پایین آمده و وارفته است.
اول يك کامیون بزرگ دولتی به آب زده به این طرف رسیده است.
مسافرها با خوشحالی علائم خطر و پرچم های مرگ را جمع کرده
شکسته اند. به تمام آبادیها و قهوه خانه ها و امازاده ها خبر رسیده
و جماعت زیادی در دو طرف «موند» جمع شده اند. ماشینها دست-
کاری می شود، جلوشان را می پوشانند که آب موتورها را خاموش

نکند. همه به آب زده‌اند. بسا چه جسارت و اطمینانی، از ذلیلی و بیچارگی آن همه قدرت خوشحالند. با طمأنینه راه می‌روند. گویی همینها هستند که رود دیوانه را مهار کرده به چنین وضع و حالی واداشته‌اند. آب سنگهای عجیب و غریبی آورده همه‌جا را پوشانده است. سنگهایی شبیه کله‌آدم یا میوه‌های نارسیك جالیز؛ همه رنگین و گرد و سنگین. از ابرهای تیره بالای تپه‌ها خبری نیست. همه ناپدید شده‌اند.

پستچی پیر با طیاره قراضه‌اش پیدا می‌شود. بالای «موند» که می‌رسد پایین‌تر می‌آید و ماشینها را می‌بیند که با چه جلالی از آب رد می‌شوند. خوشحال می‌شود. این هم يك مژده دیگر برای آن جوان اسیر و درمانده آن طرف آبها، علاوه بر نامه‌های فراوانی که در مدت تأخیر برایش جمع کرده است. آه اگر این همه نامه را يك جا ببیند و خبر فرودنشستن آب را بشنود چه خواهد کرد.

روی بندر کوچک می‌رسد. يك جهاز ماهیگیری دور از آبادی روی افق دریا در حرکت است. طیاره پایین‌تر می‌آید و روی پستخانه می‌چرخد. پستچی محل را می‌بیند که با عجله روی موتور می‌پرد. حالا روی بانده فرودگاه است. و باد نما در جهت همیشگی است. یعنی باد شمال روبه دریانگهش داشته. اما آن مرد زیر باد نما نیست. چه شده؟ بلایسی سرش آمده؟ یا خبر رسیده و حرکت کرده است؟ حیف از این همه نامه. کاش دیروز آمده بود و نامه‌ها را به دستش

رسانده بود. آرام آرام جلو می آید و ترمز می کند. پستیچی محل با
موتور رسیده است.

- «سلام علیکم، اون جوونک چی شده؟ برگشته؟»

- «نه، برنگشته. این چند هفته کهجا بودی؟»

پستیچی پیر با دست به طیاره اشاره می کند.

- «خراب بود. بینم اگه نرفته، همونو میگم، چرا نیومده

اینجا؟»

- «رفته دریا.»

- «آه، طفلکی ناامید شده، اگه میدونس چه خبرای خوشی

براش آوردهم.»

- «چه خبرایی؟»

- «موند» خوابیده و ماشینها راحت رد میشن.»

- «آره، خبرش به این جام رسید و غفار راه افتاده.»

- «پس اون چرا نرفت؟»

- «با ناخدا مانولو کار میکنه، جاشو شده، ماهی میکشه.»

- «یعنی چی؟ مگه نمیخواه برگرده؟»

- «مثل اینکه نه، خیلی جدی شده. اگه بینیش نمیشناسیش.»

لباس این طرفیاری پوشیده. ریش و پشمش وول کرده.»

- «به عالمه نامه براش آوردهم.»

- «بدش به من، بهش میرسونم.»

کیسه‌ها رد و بدل می‌شود. پستیچی پیر در چهار گوش طیاره
 را می‌بندد و پرواز می‌کند. اوج می‌گیرد و روی دریا می‌رود.
 جهاز ماهیگیری در افق است و او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.
 آنهایی که روی جهاززند، دست از کار می‌کشند. يك نفر پارچه‌ای
 را بالا سرش تکان می‌دهد. پستیچی پیر می‌خندد و می‌گوید: «خدا
 را شکر!»

٦

مانولو و «کاف» ماهیها را از جهاز بیرون می‌ریزند. چقدر
 سنگسر، هوور، زبیدی، حلوا!
 پستیچی نزدیک می‌شود و داد می‌زند: «آهای رئیس، نگاکن،
 ببین چقدر نامه برات رسیده!»
 «کاف» بی‌آنکه دست از کار بکشد می‌گوید: «حالا کار دارم.
 نگه دار شب میام و ازت می‌گیرم.»
 و سبد پر ماهی را بلند می‌کند و روی لبه جهاز می‌گذارد تا
 جاشوی پیر با سبد خالی برگردد و سبد پر را کول بگیرد و به ساحل
 برساند.



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir